

از پله‌های زیرزمین آرام پایین رفتیم. قفل در را باز کردم و با دست در را به جلو هل دادم. بوی نم ریخت توی دماغم. کیوان چراغ را روشن کرد و جلوتر از من رفت سمت کیسه‌های تکیه داده‌شده به دیوار. خم شده بود و یک‌به‌یک کیسه‌ها را می‌گشت.

به سمت من برگشت و در حالی که دست‌های تپلش را تکان می‌داد، گفت: «نیست که نیست! ... اینا به مشت آشغاله!»

سرم را جلو بردم و گفتم: «خوب بگرد. خودم شنیدم آقاچون داشت به مادرچون می‌گفت کیسه‌گردوها رو زیرزمین گذاشتم.» کیوان دستش را دراز کرد داخل یکی از کیسه‌ها و گلوله‌ای از پشم بیرون آورد.

– بفرما آقا آرش! شما گردو می‌بینی؟

خواستم حرفی بزنم که یک‌دفعه همه‌جا تاریک شد. صدای فریاد کیوان بلند شد و برای لحظه‌ای احساس کردم بدنم به کامیون هیجده‌چرخ برخورد کرده‌است. پرت شدم سمت در نیمه‌باز زیرزمین. در زیرزمین بسته شد و صدای تلقی هم از پشت در شنیده شد. گفتم: «چی کار می‌کنی؟ چرا داد می‌زنی! کمرم داغون شد!»

کیوان انگار نشنیده بود من چی گفتم، فقط با صدای لرزان تکرار می‌کرد: «چرا برقا خاموش شد؟! چرا برقا خاموش شد?!»

دستم را در هوا تکان دادم تا به دیوار یا وسیله‌ای بگیرم و بلند شوم. رطوبت دیوار خشتی را حس کردم و به‌سختی از روی زمین یخ‌زده بلند شدم. آرام‌آرام به سمت جلو رفتم و گفتم: «چته تو، چرا این‌طوری می‌کنی؟ خب خاموش شده که شده! چرا مثل بچه کوچولوها ترسیدی؟ برو کلید برق رو بزنی تا چراغ روشن بشه!» با خنده ادامه دادم: «ببینم نکنه از تاریکی می‌ترسی؟» هنوز صدای کیوان می‌لرزید که احساس کردم به من نزدیک‌تر شده‌است.

– نه جون داداش، اما هنوز خاطره آقاچون تو گوشمه!

– خاطره؟ کدوم خاطره؟!

کیوان نزدیک‌تر شد. حالا در سیاهی زیرزمین صورتش را بهتر می‌دیدم.

– همین خاطره جوونیش که همه‌مون زیر کرسی بودیم، گفت.

– امشب گفت؟!

کیوان دستش را بالا آورد و لب‌هایش را کج کرد.

– ای بابا! بله امشب، وقتی شما داشتی دولپی انارا رو می‌خوردی، آقاچون گفت جوون که بودم، توی همین روستا وقتی سحر رفتم زمینای کشاورزی رو آب بدم، دیدم که ته زمینا نور می‌یاد. بعد رفتم و دیدم که عروسی از ما بهتران. حالا فهمیدی؟ یادت اومد؟! کیوان کمی مکث کرد و ادامه داد: «می‌گم نکنه گردوها رو هم

اونا خوردن؟!»

– مسسسسخره!

انگشت‌هایم را بردم طرف صورت تپلش و گفتم: «یعنی تو با این هیکلت نفهمیدی آقاچون می‌خواستته برای داماد تازه وارد خونواده، شوهر دخترخاله نازی، قمپوز در کنه؟!»

کیوان با دستش دست مرا پایین آورد و گفت: «من نمی‌دونم، ولی این حرفا بمونه برای بیرون اینجا که دیگه من یک دقیقه هم نمی‌تونم بمونم.»

کیوان کورمال کورمال به سمت در زیرزمین رفت و در را تکان داد، اما در باز نشد. دوباره و دوباره تکانش داد، اما باز نشد.

صدای مشت‌های سنگینش را بر در شنیدم که با هر بار کوبیدنش فریاد می‌کشید: «کمممک ... کمممک!»

دیگر چشم‌هایم به تاریکی عادت کرده بودند و تقریباً همه چیز را می‌دیدم. کیوان در حالی که فریاد می‌کشید، به سمت من آمد و هیکل گنده‌اش را به من چسباند.

– وای... خدایا... دیدی... دیدی. گفتم خاطره آقاچون تو گوشمه! خودم را کنار کشیدم و گفتم: «کیوان بس کن! چه ربطی داره؟»

– آقا رو باش، تازه می‌گه چه ربطی داره؟ کی چراغ رو خاموش کرد. کلید برق که بغل راه‌پله‌هاست! کی در رو روی ما قفل کرد؟ هان بگو، جواب بده!

جوابی برای گفتن نداشتم. همان‌جا روی زمین سرد نشستم تا شاید فکری به ذهنم برسد. صدای چلیک‌چلیک به هم خوردن دندان‌های کیوان را که کنار گوشم بود، شنیدم. نمی‌دانم از سرما بود یا از ترس که احتمال دادم گزینته دوم باشد. در فکر

ترس‌های شب‌پیدا

چاره بودم که از زیر زمین خلاص شویم. می‌دانستم هر قدر به در بزنی، فایده ندارد، همه مشغول خوردن میوه و شیرینی شب یلدا زیر کرسی بودند. هیچ کس در این سرمای استخوان‌سوز به حیاط نمی‌آید. تازه اگر هم بیاید، احتمالاً صدای ما را از بیست پله پایین‌تر و از زیر زمین نخواهد شنید.

در همین فکرها بودم که احساس کردم زیرم خیس شد. پشت سر آن هم بوی بدی بلند شد. اول به شک افتادم، اما جابه‌جا که شدم، مطمئن شدم کار من نیست. سرم را به سمت کیوان گرفتم که مثل بچه‌گره خودش را جمع کرده بود.

کیوان! خجالت بکش! چی کار کردی؟ یعنی این قدر ترسیدی که خودتو خیس کردی؟!

کیوان خودش را جمع و جور کرد و گفت: «برو بابا، چی می‌گی تو؟ خیس چیه؟ نمی‌فهمی بوی ترشیه؟!»

کمی بو کشیدم و تازه فهمیدم پای کیوان به دبه‌ترشی خورده و دبه برگشته. یک‌دفعه فکری به ذهنم رسید. از روی زمین بلند

شدم و روبه‌روی کیوان ایستادم. دستم را به سمتش گرفتم و گفتم: «فهمیدم ... تلفن همراه ... گوشت رو بده.»

کیوان سرش را پایین انداخت و لب پایینش را گاز گرفت.

– گوشت رو روی کرسی جا گذاشتم!

تا این جمله را شنیدم محکم به پیشانی‌ام زدم و گفتم: «ای خدا!!!»
بین ما رو دیوار کی یادگاری می‌نویسیم؟! گوشه من رو مامان گرفت و گفت یه امشب که شب یلداس، بی‌تلفن همراه باش. تو چی؟»

دستم را در هوا تکان دادم و گفتم: «یکی هم که مامانش بهش گیر نمی‌ده، انقدر سرگرم خوردن می‌شه که پاک گوشه‌شو فراموش می‌کنه.»

روی زمین نشستم و کمرم را به سیدهای پلاستیکی تکیه دادم. پنجه‌هایم را در موهایم فرو بردم و گفتم: «چه شب یلدایی شد! با چه امیدی از دل شهر کویدیم اومدیم روستا که کنار خاله و دایی و آقاچون و مادرچون خوش باشیم. اون وقت بین چی شد!»

صدای کیوان را خیلی ضعیف شنیدم که گفت: «الان همه آجیلا رو، هندونه‌ها رو، باسلوق‌ها رو، لیوها رو، سبزی‌پلو با ماهی‌ها رو می‌خورن.»

از شنیدن این جمله عصبانی شدم. صدایم را بالا بردم و گفتم: «هرچی می‌کشیم از این شکم توئه!»

کیوان به سمتم آمد و چشم‌های بادامی و ریزش را که در زیر گوشت‌های صورتش کم‌کم داشتند محو می‌شدند، به طرفم گرفت و گفت: «از شکم منه؟! مثل اینکه جناب‌عالی بودین که فرمودین بیا با هم بریم پیش کیسه‌گردو تا دلی از عزا در بیاریم.»

سرم را خاراندیم و گفتم: «اومدیم ثواب کنیم کباب شدیم. من فقط می‌خواستم محبتم رو به پسر خالم نشون بدم.»
کیوان رویش را برگرداند.

– نخواستیم بابا ... محبتت رو نخواستیم.
هنوز کیوان رویش آن طرف بود که یک‌دفعه صدای خنده بلند شد: آن هم نه یک نفر، بلکه چند نفر.
ناخودآگاه هردو به سمت هم رفتیم و به یکدیگر چسبیدیم

– یا علی ... یا علی این‌ابی‌طالب ... بسم‌الله الرحمن الرحیم ... قل اعوذ برب الناس ...

لب‌های کیوان تندتند تکان می‌خوردند. صدای خنده‌ها دور بود، اما هر دفعه بلندتر از قبل می‌شد. دست‌های یخ‌زده کیوان را گرفتم و گفتم: «احتمالاً خنده‌اهالی خونه‌اس دیگه. مثل همیشه دایی‌کمال داره خوش مزه‌بازی درمی‌یاره.»

کیوان انگار نشنیده بود که گفت: «از ما بهتران هم تو عروسی می‌خندن دیگه، گریه که نمی‌کنن!»
خواستم حرفی بزنم که روزنه‌نوری از لای در مشخص شد. کیوان پنجه‌هایش را به دور بازویم حلقه زده بود و با تمام توانش فشار می‌داد و زیر لب تندتند می‌گفت: «وای ... وای ... وای ... وای!»



بیشتر بخوانیم

قنات رستم آباد

صدای بی‌موقع اذان بلند شد. هر وقت اتفاقی رخ می‌داد، اذان می‌گفتند تا توجه مردم جلب شود. مادر، «منیژه» را صدا کرد. منیژه فکر کرد مادر دوباره عقرب یا رتیل دیده؛ اما وقتی منیژه وارد حیاط شد، مادر را دید که به آسمان نگاه می‌کرد. حالا منیژه هم صدای اذان را می‌شنید. مادر از او خواست به سمت مسجد بدود و خبر بگیرد. وقتی منیژه به مسجد رسید، مردم را دید که جمع شده بودند و... منیژه مثل فشنگ در رفت؛ اما نه به سمت خانه، سمت خروجی ده!



مؤلف: معصومه میرایوبالی

نام مجموعه: نوجوان دوره اول

سال چاپ: ۱۴۰۰

ناشر: قصه و داستان

– بچه‌ها شما اینجا چه کار می‌کنید؟!
آیدا که هنوز می‌خندید، گفت: «مادرجون فقط قیافه‌هاشون رو
بین چطوری ترسیدن.»
مادرجون ابروهای تنکش را به هم نزدیک کرد و گفت: «خب
حالا دختر، تو دیگه نمی‌خواد این وسط مزه بریزی.»
از روی زمین بلند شدم و تکانی به شلوارم دادم.
– راستش مادرجون، ما اومدیم یه چیزی برداریم که نمی‌دونم
چرا چراغ خاموش شد.

کیوان که هنوز روی زمین نشسته بود و هنوز هم صدایش کمی
می‌لرزید، گفت: «تازه مادرجون، در هم نمی‌دونیم چرا قفل شد.»
مادرجون به صورتش زد و لب پایش را گاز گرفت: «ای خدا
مرگم بده، یعنی شما گیر کرده بودین؟! آقاچونت کجاست ببینه شما
گیر کردین؟ صد دفعه بهش گفتم مرد قفل زیر زمین خرابه، گوش
نداد که.»

مادرجون نگاهی به آیدا کرد که هنوز داشت ریزری می‌خندید.
– خب آگه این دختر هوس ترشی نمی‌کرد که معلوم نبود تا کی
اینجا بودین!

مادرجون این را گفت و دستش را به طرفمان دراز کرد که
برویم بیرون. آرام از در زیرزمین بیرون آمدیم که آیدا دستش را به
بینی‌اش گرفت و گفت: «چه بوی گندی هم می‌دین!»
چپ‌چپ به آیدا نگاه کردم و زیر لب گفتم: «دارم برات.»
آیدا پیراهنم را گرفت و سرش را در گوشم فرو برد و گفت: «آقا
آرش من که می‌دونم به مامان گفتین می‌خواین برین کوچه، اما سر
از اینجا در آوردین. جناب عالی و کیوان‌خان برای رسیدگی به شکم
به دروغ پناه بردین!»

دیگر نخواستیم حرف‌های آیدا را گوش کنیم و دو تا یکی پله‌های
زیرزمین را بالا آمدیم. دای کیما بالای پله‌ها فانوس به دست ایستاده
بود. تا مرا دید تعجب کرد و گفت: «شما اینجا چی کار می‌کنین؟!
مگه تو کوچه نبودین؟!»

نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم: «چرا همه‌جا تاریکه؟!»
دای کیما رویش را به سمت مادرجون برگرداند و گفت: «مادر
نمی‌خواین این کیسه گردوها رو از گوشه حیاط بردارین؟»
مادرجون دستش به زانویش بود و آرام از پله‌ها بالا می‌آمد.
– نه پسرم، بذار همین‌جا باشه. می‌خوام آخر شب بین همه‌تون
تقسیم کنم.

من و کیوان با تعجب به تاریکی اطراف نگاه می‌کردیم که
دای کیما دستش را روی شانهم گذاشت و لبخندی زد.
– برقا رفته، باید با نور فانوس شام رو میل کنیم.
آیدا با خنده گفت: «وای، چه شب یلدای رؤیایی به!»
در دلم خندیدم و گفتم چه رؤیایی برای من و کیوان شد.
دای کیما خنده‌ای کرد و گفت: «چه بوی ترشی هم می‌دن. به گمونم
به سفره شب یلدای رؤیایی، ترشی آرش و ترشی کیوان هم اضافه شده.»
با این حرف دای کیما صدای خنده آیدا و مادرجون هم بلند شد.

